
سرشناسه: زولا، امیل، ۱۹۰۲ - ۱۸۴۰ م
Zola, Émile, 1840-1902
عنوان و نام پدیدآور: بهشت زنان؛ امیل زولا / ترجمه‌ی نگار یونس‌زاده
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۴۷۲ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۷۸-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Au bonheur des dames, 1968
موضوع: داستان‌های فرانسه-- قرن ۱۹ م
موضوع: French fiction--19th century
شناسه‌ی افزوده: یونس‌زاده، نگار، ۱۳۶۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ2۲۷۷
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۰۳۸۶۵۱
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

بهشت زنان

امیل زولا

ترجمه‌ی نگار یونس زاده

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

بهشت زنان
امیل زولا
ترجمه‌ی نگار یونس زاده

ویراستار: تیم ویرایش خانواده‌ی فرهنگی چشمه
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی: صحرا رشیدی، سعیده بهرامی
لیتوگرافی: باخت
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۴۰۴، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۷۸-۲

قیمت: تومان

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی کریم خان: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

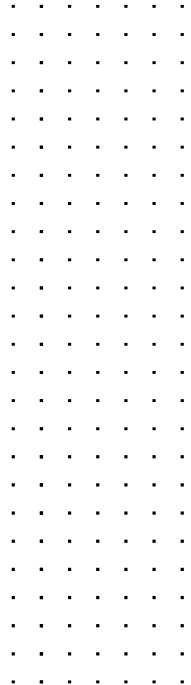
کتاب فروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



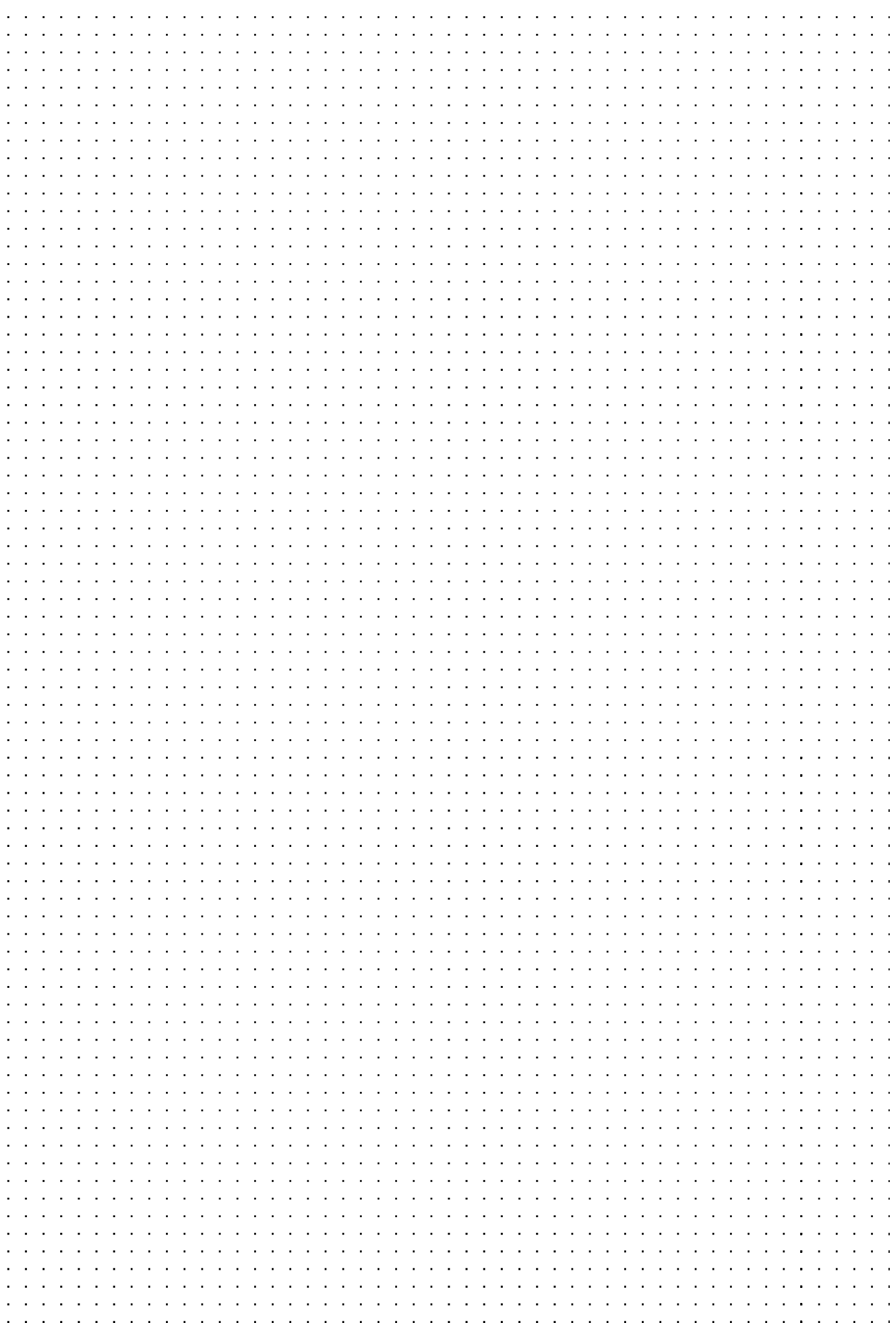
nashrecheshmehpub.com  [cheshmehpublication](https://www.instagram.com/cheshmehpublication)

تلفن پنخس کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲



به میل و بن بن

مترجم



یادداشت مترجم

امیل زولا (۱۹۰۲-۱۸۴۰)، از بنیان‌گذاران و چهره‌های نام‌دار جنبش ادبی ناتورالیسم، نویسندگی را با قلم زدن در مجلات و روزنامه‌های ادبی و هنری و سیاسی آغاز کرد و اندکی بعد در حوزه ادبیات بدل به منتقدی مشهور شد. نخستین مجموعه‌ی داستان کوتاهش را با نام قصه‌هایی برای نینون در سال ۱۸۶۴ منتشر کرد، اما نام او نخستین بار با انتشار رمان جنجال‌برانگیز ترز راکن در سال ۱۸۶۷ بر سر زبان‌ها افتاد. با انتشار این رمان، منتقدان خرده‌گیر به او تاختند و اثرش را سراسر تعفن و انحطاط اخلاقی خواندند. تا این‌که در بحبوحه‌ی جنگ فرانسه و پروس در سال ۱۸۷۰ زولا اولین مجلد از سلسله‌رمان‌های روگون ماکار (تاریخ طبیعی و اجتماعی خانواده‌ای در دوران امپراتوری دوم فرانسه) را با عنوان دارایی خانواده‌ی روگون منتشر کرد که مهم‌ترین و شاخص‌ترین نمونه‌ی مکتب ناتورالیسم به شمار می‌رود. این مجموعه‌ی بیست‌جلدی به‌تنهایی نشان‌دهنده‌ی استیلای جنبش ادبی ناتورالیسم بر سایر جنبش‌های ادبی بود که زولا سردمدارش بود و بالزاک و فلوبر و موپاسان و برادران گنکور از چهره‌های نام‌دار آن به شمار می‌رفتند. زولا ناتورالیسم را پیرو مکتب رئالیسم می‌دانست اما با محتوایی علمی‌تر و تجربی‌تر؛ «روشی» متکی بر منطق عقلانی و تجربی و «ابزاری» مناسب برای مهار امر خیالی. زولا با الهام از نظریه‌های علمی عصر خود، به‌ویژه نظریه‌های داروین و کلود برنار، رویکردی شبه‌تجربی را در آثار خود به کار بست و با توجه به این نکته که رفتارهای بشری تحت تأثیر وراثت و محیط اجتماعی هستند دست به خلق شخصیت‌هایش زد. او در مقام نویسنده‌ای ناتورالیست به دنبال بازتولید واقعیت بود و علاقه‌ی وافی به علم و خاصه موضوع وراثت و تکامل داشت و بر آن بود تا، با تمرکز و باریک شدن

بر میل و شهوت بشری، پست‌ترین و خفت‌بارترین سویه‌های طبیعت انسان را آشکار کند. بدین ترتیب آثاری همچون مقدمه‌ای بر پزشکی تجربی (۱۸۶۵) اثر کلود برنار، رساله‌ی فلسفی و فیزیولوژیکی وراثت طبیعی (۱۸۵۰) اثر پروسپر لوکا، و همین‌طور نظریات چارلز داروین را منابع اصلی نگارش سلسله‌رمان‌های روگون ماکار قرار داد و از سویی چنان تحت‌تأثیر بالزاک و به‌خصوص مجموعه‌ی مشهور او کم‌دی انسانی قرار گرفته بود که تصمیم گرفت به همان سبک و سیاق سلسله‌رمان‌های منحصر‌به‌فرد خودش را بنویسد. زولا بر آن بود که، با به‌کارگیری مشاهدات و مستندات از عالم واقع، اثری که خلق می‌کند هم ادبی باشد و هم علمی؛ در نتیجه، بر اساس همین مشاهدات و مستندات، شخصیت‌ها و سیر تکاملی آن‌ها را در تعامل با محیط توصیف می‌کرد.

او در سلسله‌رمان‌های روگون ماکار با خلق خانواده‌هایی خیالی، و قصه‌گویی به شیوه‌ای علمی، وقایع موج دوم انقلاب صنعتی و دوران موسوم به امپراتوری دوم را، که در واقع از آن متفرد بود، شرح می‌دهد. زولا در مقام طلایه‌دار ناتورالیسم در این مجموعه می‌کوشد در بستر تاریخ طبیعی و اجتماعی یک خانواده تأثیر نیروهای اقتصادی، اجتماعی و بیولوژیکی و به‌طور کل محیط بر افراد و جامعه را نشان دهد.

در این مجموعه او قصه‌ی زندگی دو شاخه از یک خانواده را در پنج نسل تعریف و روایت می‌کند: روگون‌های محترم و مشروع و ماکارهای بدنام و نامشروع. زولا بر این باور است که باید شخصیت‌ها را در یک داستان و نظام اجتماعی خاص به حرکت درآورد تا نشان داد توالی وقایع به گونه‌ای است که جبر پدیده‌ها اقتضا می‌کند؛ به همین دلیل است که در این مجموعه از روابط انسانی و محیط‌های شهری و روستایی و انواع کسب‌وکار در عصر امپراتوری دوم شرح مفصلی به دست می‌دهد.

کارنامه‌ی حرفه‌ای و خط فکری زولا از او تصویر نویسنده‌ای پیشرو، هنجارشکن و مخالف حکومت ساخت. او در آثارش به همه‌ی ارزش‌های مقدس و هنجارهای کهنه‌ی فرانسه تاخته است، از نظام سیاسی و نهادهای مالی و ارتش گرفته تا کلیسا و زندگی خانوادگی بورژوازی. زولا صراحتاً فضیلت یا رذیلت را محصول مظاهر طبیعی و غریزی بشر می‌دانست و اولین هدفش این بود که نشان بدهد محیط و وراثت چگونه بر زندگی نوع بشر تأثیر می‌گذارد، و از این طریق بود که در پیچه‌ی رمان را به ساحت سوژه‌های نوگشود؛ زندگی طبقه‌ی کارگر، روابط طبقاتی و روابط جنسیتی، دگرگونی پیوندهای

انسانی، پویایی زندگی سیاسی، سازوکار بازار بورس و اوراق بهادار، رشد کلان‌شهرها و رواج بی‌رویه‌ی فرهنگ مصرف‌گرایی. زولا آثارش را منطبق بر مشاهدات و تجربیات واقعی پیاده می‌کرد که بازتابی حقیقی از زیست اجتماعی و سیاسی زمانه‌اش بود، گرچه می‌توان گفت که آثار او از بسیاری جهات تاریخ مصرف ندارند. او با میراث ادبی خود بر بسیاری از نویسندگان در فرانسه و سراسر جهان تأثیر گذاشت و با سبک جسورانه و تعهدش به ادبیاتی که ریشه در حقیقت اجتماعی داشت ناتورالیسم را ابزاری برای نقد اجتماعی و آینه‌ای برای تجلی بی‌عدالتی‌های زمانه‌ی خود قرار داد.

زولا آخرین رمان از سلسله‌رمان‌های روگون ماکار را با نام دکتر پاسکال در سال ۱۸۹۳ به پایان رساند و پس از آن نگارش سه‌گانه‌ی سه شهر را آغاز کرد— لورد، پاریس، رم— و در این مجموعه به مسائل مذهبی و اجتماعی دوران خود پرداخت. پس از آن، به سراغ آخرین سلسله‌رمان‌هایش رفت به نام انجیل‌های چهارگانه— زایش، کار، حقیقت و عدالت— که البته با مرگ نابهنگامش آخرین مجلد این مجموعه ناتمام ماند.

بهشت زنان که یازدهمین رمان از حماسه‌ی روگون ماکار و از نمادین‌ترین آثار زولاست در سال ۱۸۸۳ منتشر شد. این رمان به دلیل آن‌چه می‌شود تمرکز بر ظهور سرمایه‌داری و قدرت مدرنیته‌ی اقتصادی و اجتماعی نامید از دیگر رمان‌های این مجموعه متمایز است. با این حال، مانند دیگر آثار او، یک نمای کلی و منسجم اما متنوع از زمانه‌ی او به دست می‌دهد. زولا در این رمان با خلق فروشگاه بهشت زنان تحولات جاری در جامعه‌ی نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم را منعکس می‌کند و به پدیده‌ای مدرن و نوظهور می‌پردازد: قدرت گرفتن فروشگاه‌های بزرگ، مصرف‌انبوه و تأثیر آن بر طبقات اجتماعی. زولای رمان‌نویس، که می‌خواهد هم ناظر باشد و هم تجربه‌گر، قصه‌ی تولد جامعه‌ی سرمایه‌داری را با ظهور این فروشگاه‌های بزرگ شرح می‌دهد و تنش‌های میان سنت و مدرنیته و منطق تسلیم‌ناپذیر بازار را ترسیم می‌کند. بهشت زنان در مقام اثری پیش‌گویانه بسیاری از ویژگی‌های جامعه‌ی مصرف‌کننده‌ی مدرن را پیش‌بینی می‌کند: تبلیغات فراگیر، انباشت کالا، ترویج مُد و سلطه‌ی کسب‌وکارهای بزرگ و مدرن بر کسب‌وکارهای خرد و قدیمی. او در این رمان در واقع تأثیرات تحولات اقتصادی اجتماعی را از پی ظهور سرمایه‌داری بی‌پرده به تصویر می‌کشد، چه فواید آن را که نوآوری و فراوانی باشد و چه هزینه‌های آن را که استثمار و نابودی سنت‌ها باشد.

زولا برای خلق بهشت زنان تجربیات فروشگاه‌های بُن مارشه (۱۸۵۲) و لوور (۱۸۵۵) را سرچشمه‌ی الهام خود قرار داده، فروشگاه‌های بزرگی که مظهر انقلاب اقتصادی در فرانسه بودند، بنگاه‌هایی که طیف وسیعی از محصولات را با نوآوری و رنگ‌ولعاب و تبلیغات گران‌قیمت هم‌گام با ترویج مصرف‌گرایی ارائه می‌کردند. زولا، با مشاهده‌ی دقیق تحولات عصر خود، تغییرات اجتماعی ناشی از ظهور سرمایه‌داری و فضای حاکم بر آن را تصویر کرده است، این‌که چه‌طور ساختار اقتصادی شهر و مناسبات قدرت و اوضاع اجتماعی دگرگون می‌شود. او ما را همراه خود به دل پاریس مدرن قرن نوزدهم می‌برد، جایی که ظهور فروشگاه‌های بزرگ – یا به گفته‌ی خودش کلیساهای جامع تجارت مدرن – چشم‌انداز شهری و بافت اجتماعی و اقتصادی شهر را تغییر داد و افول و تعطیلی کسب‌وکارهای کوچک را به دنبال داشت، محله‌های قدیمی قرون وسطایی جای خود را به بولوارهای بزرگ دادند و پایتختی مجلل و بی‌رحم و مدرن جایگزین پاریس قدیم شد. این نوسازی شهری تنها پدیده‌ای نوظهور نبود و با خود یک مدل اقتصادی جدید نیز به همراه آورد: پیشرفت که تحفه‌اش نابرابری بود و نوآوری که تحفه‌اش استثمار بود.

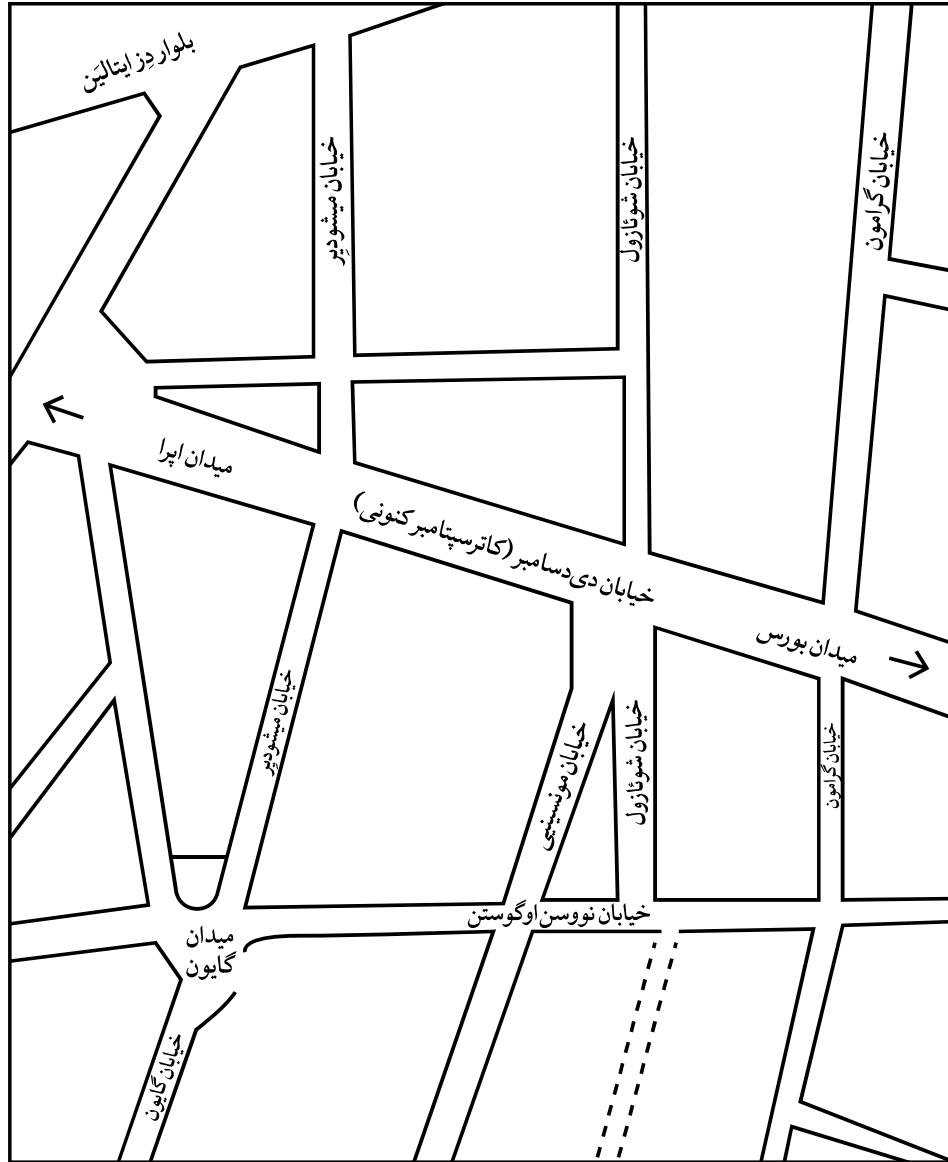
زولا در بهشت زنان جهانی در حال گذار را نشان می‌دهد که در آن ارزش‌های قدیمی در مواجهه با عصر جدید رنگ می‌بازند. او برای ترسیم تصویری روشن و دقیق در رمان خود از سبک زندگی پاریسی‌ها در عصر ظهور مدرنیته‌ی اقتصادی نیز بهره‌برد، از زیر و زبر شدن معماری شهر (سر برآوردن خیابان‌های بزرگی که بارون اوسمان، بخشدار وقت پاریس، دستور ساختش را داد)، از نبوغ و نوآوری‌های تجاری (قدرت گرفتن فروشگاه‌های بزرگ)، و همچنین از تحولات انسانی (ظهور جامعه‌ی مصرف‌کننده‌ی واقعی و استثمار و بی‌ثباتی زندگی کارگران). زولا در بهشت زنان در مقام مشاهده‌گری دقیق به تعبیری انقلاب اقتصادی را واکاوی می‌کند و دوران پررونق صنعتی و ریشه‌های تجارت مدرن و دگرگونی‌های اجتماعی را به تصویر می‌کشد. او از این فروشگاه بزرگ همچون استعاره‌ای برای بقای قوی‌ترین‌ها استفاده می‌کند، ایده‌ای که تحت‌تأثیر نظریه‌های تکاملی معاصر داروین است و در چارچوب نظری ناتورالیسم معنا پیدا می‌کند. این انتخاب به زولا این امکان را می‌دهد که نیروهای اقتصادی و اجتماعی موجود در رمان را تحلیل کند و به آن عمق موضوعی و ارتباط تاریخی بدهد. با این‌همه زولا نه به دنبال تمجید بود و نه

به دنبال محکوم کردن فروشگاه‌های بزرگ. هدف او ارائه‌ی تصویری واقع‌گرایانه بود که بخشی از رویکرد ناتورالیستی اوست که در آن پدیده‌های اجتماعی با دقت علمی تحلیل می‌شوند. او در این رمان عملکرد فروشگاه‌های بزرگ را چون موجودی زنده تجزیه و تحلیل می‌کند، موجودی که نفس می‌کشد، نیازها و خواسته‌هایی دارد و مهم‌تر از همه می‌بالد و به بلوغ می‌رسد. فروشگاه بزرگ بهشت زنان در این رمان به نماد مدرنیته‌ی پیروزمندی بدل می‌شود که نوید آسایش و فراوانی می‌دهد، اما به قیمت نابودی کسب‌وکارهای کوچکی که برای بقا می‌جنگند و سرانجام در رقابتی نابرابر در هم می‌شکنند. مضامین مرتبط با سرمایه‌داری‌ای که زولا به تصویر می‌کشد، گرچه ریشه در پاریس قرن نوزدهم دارند، از چالش‌های معاصر مانند جهانی شدن، مبارزه برای برابری جنسیتی، پیامدهای مصرف انبوه بر فقرا و ثروتمندان، ناامنی شغلی، و نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی چندان دور نیستند.

انتشار بهشت زنان، مانند دیگر آثار زولا، واکنش‌های مختلفی برانگیخت. منتقدان ادبی دوران اغلب بر سر سبک ناتورالیستی زولا در این رمان اختلاف نظر داشتند؛ برخی استعداد او را در مقام ناظری دقیق و توانا در به تصویر کشیدن روح زمانه و چشم‌انداز دنیای مدرن تحسین کردند، برخی دیگر، به‌ویژه منتقدان محافظه‌کار، سبک او را خشک و مکانیکی خواندند، دیدگاه به‌ظاهر حق‌به‌جانب او به سرمایه‌داری را محکوم کردند و نگاهش به زن را مغرضانه دانستند، گرچه خوانندگان مرفقی‌تر بهشت زنان را تصنیفی نامیدند که در رسای رهایی زنان ساز شده است.

در پایان بسیار سپاس‌گزارم از استاد گران‌قدرم، جناب رضا رضایی، که از ابتدا تا انتهای مسیر ترجمه‌ی این کتاب همراه و راهنمایم بود و طی ویرایش اولیه‌ی متن در بهبود ترجمه و رفع نواقص نقش بسزایی داشت، و محمدرضا ترک‌تتاری که با دلسوزی و دقتی ستودنی زحمت ویرایش نهایی کتاب را کشید.

زمستان ۱۴۰۳



نقشه‌ی بهشت زنان

فصل اول

دونیز که تمام شب را روی نیمکتی سفت و سنگ مانند در واگن درجه سه‌ی قطار شربور گذرانده بود در ایستگاه سن‌لازار همراه دو برادرش از قطار پیاده شد و بعد هر سه پای پیاده به راه افتادند. دونیز دست پیه را گرفته بود و ژان هم به دنبالش می‌آمد. خستگی سفر هنوز به تن‌شان بود و، ترسیده و سردرگم در پاریس پهناور، ساختمان‌ها را نگاه می‌کردند و پرسیان پرسیان سر هر چهارراه سراغ خیابان می‌شود پیر را می‌گرفتند که عموشان بود و آن‌جا زندگی می‌کرد. به میدان گایون که رسیدند، دختر جوان یک‌باره ایستاد و هیجان‌زده گفت: «وای، ژان، آن‌جا را ببین.»

هر سه، که در عزای پدرشان لباس‌های کهنه‌ی سرتاپا سیاه پوشیده بودند، مات و مبهوت چسبیده به هم ایستادند. دونیز آن قدر نحیف و نزار بود که سخت بود باور کنی بیست‌ساله است. به فقرا می‌مانست و بقچه‌ی سبکی در دست داشت. برادر کوچک پنج‌ساله‌اش دست دیگر او را گرفته بود و پشت سرشان برادر بزرگ‌تر، که در آستانه‌ی ورود به سن باشکوه شانزده‌سالگی قرار داشت، با دست‌های آویزان ایستاده بود.

دونیز بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «وای، نگاه کن. به این می‌گویند فروشگاه!»
دونیز فروشگاه نبش خیابان می‌شود پیر و نووسن اوگوستن^۱ را می‌گفت که همه جور پوشاک و پارچه در آن پیدا می‌شد و رنگ‌های تند و یترین‌هایش در آن روز لطیف و ابری اکتبر بیش‌تر به چشم می‌آمد. ناقوس کلیسای سن‌روش داشت زنگ ساعت هشت صبح را می‌نواخت و سایه‌ی پاریس بامدادی بر پیاده‌روها افتاده بود. شاغلان به سوی

1. Baudu

2. Neuve-Saint-Augustin

محل کارشان می‌شتافتند و زنان خانه‌دار به سمت فروشگاه‌ها. دو فروشنده بالای نردبانی دوطرفه چند طاقه‌ی پشمی را جلو در آویزان می‌کردند و فروشنده‌ی دیگری داخل ویتترین سمت خیابان نووسن اوگوستن زانو زده بود و، پشت به خیابان، طاقه‌ای ابریشم آبی را با ظرافت چین می‌داد. فروشگاه که هنوز نه کارکنانش تمام وکمال آمده بودند و نه خبری از مشتری در آن بود به کندویی می‌مانست با زنبورهای تازه‌بیدار شده و به وزوزافتاده.

ژان گفت: «عجب! این جا کجا و والوئی^۱ کجا... فروشگاه شما به گرد پای این هم نمی‌رسد.»

دونیز با سر حرف ژان را تصدیق کرد. خودش دو سال در فروشگاه کورنی، اولین فروشنده‌ی پوشاک و پارچه‌ی شهر، کار کرده بود. اما این فروشگاه‌ی که از ناکجا جلوش سبز شده بود و به عمارتی بسیار بزرگ می‌مانست در جا میخ کوبش کرده بود. مجذوب و منقلب، نفسش بند آمده بود و به چیزی جز آن چه ناغافل در برابرش قد علم کرده بود نمی‌توانست فکر کند. پشت ویتترین سمت میدان گایون، که شیشه‌ای مرتفع و سرتاسری بود و تانیم طبقه ادامه داشت، انواع و اقسام آذین‌های زرین چشم را می‌نواختند و مجسمه‌ی دوزن خندان به شکل دو تمثال نمادین، با گردن‌هایی برهنه و کشیده، تابلو فروشگاه را که شبیه طوماری بود باز کرده بودند: «بهشت زنان». ویتترین در بر هر دو خیابان میشودپیر و نووسن اوگوستن ادامه داشت. علاوه بر عمارت سر نیش، دو عمارت سمت چپی و دو عمارت سمت راستی هم متعلق به فروشگاه بودند که به تازگی خریده و مرمت شده بودند. از آن جایی که دختر ایستاده بود، این مجموعه بی‌انتها به نظر می‌رسید. از پشت ویتترین‌های طبقه‌ی همکف و شیشه‌های شفاف نیم طبقه پیشخان‌ها دیده می‌شدند. در طبقه‌ی فوقانی دوشیزه‌ای حریرپوش قلم می‌تراشید و در کنارش دو دوشیزه‌ی دیگر تایی چند پالتو مخملی را باز می‌کردند.

ژان با خنده‌ای شیرین، خاص نوجوانی خوش سیما که البته در همین سن و سال سرسری با زنی در والوئی داشته بود، گفت: «بهشت زنان، عجب! راستی راستی که جذاب است، بیخود نیست این همه آدم را کشانده این جا.»

۱. Valognes؛ شهر کوچکی در شهرستان مانش در ناحیه‌ی نورماندی فرانسه.

اما دونیز، غرق رؤیا، روبه روی در اصلی ایستاده بود. آن جا، بیرون فروشگاه، حتی در پیاده رو، انبوه اجناس ارزان قیمت رهگذران را به وسوسه می انداخت و ناخواسته متوقف شان می کرد. طاقه های پشمی و فاستونی و پارچه های مرینوس^۱ و شویوت^۲ و مولتون^۳، آویزان از نیم طبقه، چون پرچم به اهتزاز درآمده بودند و رنگ ها، از خاکستری تیره گرفته تا سرمه ای و سبز زیتونی، با اتیکت های سفیدرنگ قیمت از هم متمایز شده بودند. آستانه ی در نیز آذین شده بود و روبان های خز از آن آویخته بودند؛ نوارهای باریک تزئین پیراهن هم بود، و البته پوستین ظریف سنجاب خاکستری^۴ و پره های قو که به برفی بکر پهلو می زد و پوست قاقم و سمور که به اسم پوست خرگوش می فروختند. آن پایین، توی قفسه ها و روی میزها، میان تل ته طاقه های پارچه، انواع بافتنی و شال و دستکش کش باف پشمی و کلاه لبه دار زنانه و ژلیله، رنگ و وارنگ، خال خالی، راه راه، با نقش هایی به رنگ سرخ آتشین و با قیمتی ارزان، همه در ویتربینی زمستانه روی هم انباشته شده بود. تارتانل^۵ چهل و پنج سانتیمی، نوارهای یکفرانکی پوست مینک امریکایی و دستکش های بی پنجه ی پنج سوئی توجه دونیز را جلب کرده بودند. حراج فوق العاده باشکوهی بود، انگار فروشگاه مانند سیلی ناگهانی به خیابان سرریز کرده باشد.

عمو بود و را به کل از یاد برده بودند. حتی پیپه هم که دست خواهرش را رها نمی کرد حاج وواج داشت تماشا می کرد. کالسکه ای آن ها را واداشت از سر راه کنار بروند. بی اختیار مسیر خیابان نووسن اوگوستن را در پیش گرفتند. اما قدم به قدم جلو تک تک ویتربین ها می ایستادند و یک دل سیر تماشا می کردند. اول از همه، دکور عجیب و غریب یکی از ویتربین ها مسحورشان کرد: بالای ویتربین، چترها را طوری مورب چیده بودند که به سقف کلبه ای روستایی می مانست. پایین چترها، جوراب های ساق بلند ابریشمی، آویخته به میله ها، نیم رخ ساق های خوش تراش زنانه را نمایش می دادند و چندتایی منقش بودند به دسته گل رز و بقیه رنگ ها و جنس های مختلف داشتند، از جوراب های

۱. merinos: پارچه ای پشمی و خالص با بافتی ضربدری که از پشم ظریف گوسفند مرینوس با نژاد اسپانیایی تولید می شود.
۲. cheviotte: پارچه ای پشمی با بافتی ضربدری و شبیه به ماهوت، کرک دار، زبر و خشک.
۳. molleton: پارچه ای از جنس پشم، کتان یا ابریشم که یک یا دو روی آن پرزدار است.
۴. petit-gris: پوستینی خاکستری رنگ که از پوست سنجاب سیبری تهیه می شود.
۵. tartanelle: نوعی پارچه ی پشمی چهارخانه در رنگ های متنوع.
۶. بیست سو معادل یک فرانک بود.

مشکی توری و جوراب‌های قرمز با لبه‌های قلاب‌دوزی شده گرفته تا جوراب‌های رنگ پا که تاروپود ساتن‌شان به لطافت پوستی سفید پهلوی می‌زد. روی ماهوت کف ویتترین دستکش‌ها را قرینه چیده بودند: همه با انگشت‌های کشیده و پنجه‌های باریک، شبیه دست‌های عذرای بیزانس^۱، به لطافت و بکری جامه‌ی زنانه‌ای که هنوز بر تن هیچ زنی ننشسته. اما ویتترین آخری بود که آن‌ها را مات و مبهوت سر جای‌شان میخ‌کوب کرد. گلستانی بود از ابریشم و ساتن و مخمل با رنگ‌هایی ملایم و ملیح و شکفته: بالاتر از همه، پارچه‌های مخمل بودند به سیاهی شبق و به سفیدی شیر؛ پایین‌تر، ساتن‌هایی صورتی و آبی با چین‌وشکن‌های براق که رنگ‌های‌شان یکی پس از دیگری با لطافتی بی‌پایان روشن‌تر می‌شد و محو می‌نمود. در ردیف پایینی، که پارچه‌های ابریشمی با رنگ‌های رنگین‌کمانی بود، برخی طاقه‌ها را صدف‌گون چیده بودند و برخی دیگر چنان زنده می‌نمودند که گویی انگشتان ماهر فروشنده‌ای آن‌ها را دور اندام زیبای زنی چین داده. نوار نازک و پف‌دار و کرم‌رنگی را نیز با دقت و ظرافت از میان نقش‌مایه‌ها و بخش‌های رنگی ویتترین عبور داده بودند. در دو سوی ویتترین نیز دو عدل غول‌آسای ابریشم تشخیصی بی‌بدیل به عمارت می‌بخشید، پارچه‌های بی‌نظیر پاری‌بونور^۲ و کویبر دور^۳ که بنا بود بازار را زیر و زبر کنند.

دو نیز که مقابل پاری‌بونور هاج و واج ایستاده بود زیر لب گفت: «وای، قیمت این ابریشم فی^۴ پنج فرانک و شصت سانتیم است!»
ژان که کم‌کم حوصله‌اش داشت سر می‌رفت جلو رهگذری را گرفت و پرسید: «آقا، خیابان میشود کدام است؟»

رهگذر اولین خیابان سمت راست را نشان داد و آن‌ها مسیر آمده را برگشتند و دوباره از جلو در اصلی فروشگاه رد شدند. اما همین که وارد خیابان میشود پدید شدند، دو نیز دید که بار دیگر در برابر ویتترینی از لباس‌های آماده‌ی زنانه ایستاده است. در فروشگاه کورنی در الوئی او مسئولیت غرفه‌ی لباس‌های زنانه را به عهده داشت، اما هرگز چنین

۱. در هنر بیزانسی، از قرن چهارم تا پانزدهم، در بازنمود مریم عذرا دست‌ها کشیده و ظریف به تصویر درمی‌آمد.
۲. Paris-Bonheur؛ ابریشمی درشت‌بافت با حاشیه‌ی آبی و نقره‌ای. زولا نام فروشگاه بهشت زنان را ابداع کرده، اما ابریشم پاری‌بونور در واقعیت وجود داشته است.
۳. Cuir-d'Or؛ پارچه‌ای ظریف و براق با حاشیه‌ی قرمز و طلایی.
۴. faille؛ ابریشمی تیره و درشت‌بافت.

چیزی ندیده بود. از فرط حیرت و تحسین در پیاده‌رو خشکش زد. آن پشت، شال بزرگِ گران‌قیمتی از جنس دانتل بروژ پهن بود، همچون پرده‌ی محراب، به شکل دو بال گشوده و به روشنی پوست زنی موحنایی. والان‌هایی از تور آلانسون چون حلقه‌های گل روی کف ویتترین پهن بودند. از بالا تا پایین ویتترین، انبوهی از انواع دانتل‌ها، مالین، والانسین، تکه‌دوزی‌های بروکسل و توری‌های ونیز^۱ مانند برف به وقت باریدن در رقص بودند. در سمت چپ و راست ویتترین، طاقه‌های پارچه به هیئت ستون‌هایی تیره‌رنگ درآمده بودند که فاصله‌ی تا سایه‌بان پرستشگاه را دوچندان نشان می‌داد. لباس‌های آماده‌ی زنانه نیز همان جا در محرابی بودند که برای پرستش زیبایی و ملاحظت زنان بنا شده بود و در مرکز آن خیره‌کننده‌ترین جامه را نهاده بودند: پالتویی مخملی مزین به پوست روباه خاکستری. در یک سمت شنلی ابریشمی با آستر پوست سنجاب بود و در سمت دیگر پالتویی با حاشیه‌ی پر خروس؛ و سرانجام، جامه‌های مهمانی رقص از پارچه‌ی کشمیر سفید که آسترشان سفید بود و آراسته به قیطان و پر قو. برای هر ذوق و سلیقه‌ای چیزی پیدا می‌شد، از جامه‌های بیست و نه‌فرانکی مهمانی رقص گرفته تا پالتوهای مخمل هزار و هشتصدفرانکی. سینه‌ی خوش‌تراش مانکن‌ها پارچه را پف‌دار نشان می‌داد و سرین درشت آن‌ها ظرافت و باریکی کمر را دوچندان می‌نمود و به جای سرگردن نیز اتیکت پارچه‌ای قرمز و بزرگی بالای یقه‌ی مانکن‌ها نصب کرده بودند. طرفه آن‌که آینه‌ها در هر دو سوی ویتترین استادانه تصویر مانکن‌ها را بی‌انتها تکثیر می‌کردند و نمای بر خیابان را می‌انباشند از زنان زیبایی که به جای سر قیمت‌های گزاف بر بالای اندامشان خودنمایی می‌کرد.

ژان که انگار کلامی برای بیان احساسش پیدا نمی‌کرد زیر لب گفت: «آدم زبانش بند می‌آید.»

و واقعاً زبانش بند آمد و خشکش زد. این شکوه زنانه او را به وجد آورده و گل به صورتش انداخته بود. زیبایی دخترکان را داشت و به نظر می‌رسید این زیبایی را از خواهرش ربوده باشد، با پوستی لطیف و موهایی مجعد و حنایی و لب‌ها و چشم‌هایی

۱. پارچه‌ها در هر شهر به روش‌های متفاوتی تولید می‌شدند و با نام همان شهرها — آلانسون، مالین، والنسین، بروکسل و ونیز — نامیده می‌شدند.

که از ملاحظه نمناک می نمود. دونیز که حیرت زده در کنار پسر ایستاده بود و از او هم نحیف تر به نظر می رسید صورتی کشیده داشت با دهانی کشیده و رنگ و رویی پریده و گیسوانی روشن. پیه هم که مثل همه ی بچه ها موهای بور داشت بیش تر و بیش تر خودش را به دونیز می چسباند، انگار که دلواپسانه ناز و نوازش می خواست و از تماشای زنان زیبای پشت ویتترین معذب و درعین حال شادمان بود. جمع سه نفره شان — دختری محزون، ایستاده در میان پسر بچه ای شیرین و پسری خوش سیما — با آن موهای بور و لباس های فقیرانه ی سیاه چنان جلب توجه می کرد و دل را به نظر می رسید که رهگذران بر می گشتند و به آن ها لبخند می زدند.

چند دقیقه ای می شد که مردی چاق با موهای سفید و چهره ای پهن و رنگ پریده جلو درگاه فروشگاه ای در آن سوی خیابان ایستاده بود و آن ها را تماشا می کرد. با چشم های خون گرفته، سگرمه های درهم، و غضبناک، رو به ویتترین های بهشت زنان ایستاده بود. منظره ی دختر جوان و دو برادرش نیز آتش خشمش را تندتر می کرد. این سه کودن که مقابل سیرک شارلاتان ها این طور مات شان برده بود آن جا چه می کردند؟

دونیز، انگار تازه از خواب پریده باشد، یک باره گفت: «آخ، عمو بودو!»

ژان گفت: «خیابان میشودیر همین است. خانه اش باید همین دور و برها باشد.»

سرشان را بلند کردند و به دور و برشان نگاهی انداختند. درست همان روبه رو، بالای سر مرد چاق، چشم شان به تابلو سبزرنگی خورد که حروف زردش را باران کدر و کم رنگ کرده بود: ویئی البوف^۱ (انواع پارچه و فلافل)، بودو (اوشکورن سابق). خانه ای بود با نمایی دوغاب گرفته و زنگار خورده که گویی میان عمارت های عصر لویی چهاردهم چمباتمه زده بود و تنها سه پنجره ی مربع شکل و بی کرکه داشت که آن ها را با نرده ای آهنی و دو میله ی عمودی صلیب مانند ساخته بودند. چشم های دونیز هنوز پر بود از زرق و برق ویتترین های بهشت زنان، اما آن چه در این خانه ی برهنه توجه او را بیش از همه به خود جلب می کرد دکان طبقه ی همکف بود که انگار آن را به زور زیر سقف جا داده بودند و با پنجره هایی قوس دار و شبیه پنجره های زندان زیر نیم طبقه ای کوتاه تپانده

۱. Vieil Elbeuf؛ شهر البوف به پارچه هایش معروف بود، و صفت «ویئی» (قدیمی) در نام فروشگاه اشاره ی ضمنی دارد به قدمت این فروشگاه پیش از ظهور بهشت زنان.

شده بود. تخته کوب سبز فام و رنگ ورورفته ای که با گذر زمان رگه هایی از رنگ اخرا و قیر روی آن نشسته بود دور دو ویتترین گود و سیاه و غبار گرفته را پوشانده بود و پشت ویتترین ها چند طاقه پارچه ی تلنبار شده به سختی دیده می شد. در دکان باز بود و به نظر می رسید به تاریکی نم گرفته ی زیرزمینی منتهی می شود.

ژان گفت: «همین جاست.»

دونیز گفت: «خیلی خب. برویم. راه بیفت پیه.»

هر سه دلشوره داشتند و کم رویی نیز بر وجودشان حاکم شده بود. پس از مرگ پدرشان — بر اثر همان تبی که یک ماه پیش از او جان مادرشان را هم گرفته بود — عمود، متأثر از این سوگ مضاعف، به برادرزاده اش نوشته بود که اگر روزی تصمیم گرفت بختش را در پاریس بیازماید، می تواند روی عمویش حساب کند. ولی نزدیک به یک سال از آن نامه می گذشت و اکنون دختر جوان پشیمان بود که نسنجیده والونئی را ترک کرده و بدون خبر قبلی به سراغ عمویش آمده. عموی شان آن ها را اصلاً نمی شناخت. از ایام جوانی به این سو دیگر پایش را به والونئی نگذاشته بود. پس از ترک والونئی شاگرد اوشکورن^۱ پارچه فروش شده بود و سرانجام هم دختر او را گرفته بود.

دونیز بالاخره مرد چاق را، که از سرووضع و طرز رفتار آن ها متعجب بود و بروبر نگاه شان می کرد، خطاب قرار داد و پرسید: «آقای بودو؟»

مرد جواب داد: «بله، خودمم.»

دونیز تا بناگوش سرخ شد و به تته پته افتاد: «وای، خدا را شکر... من دونیزم، این هم ژان، این هم پیه... دیدید عموجان، دیدید بالاخره آمدیم.»

بودو بهتش برد. چشم های درشت و قرمز او در چهره ی رنگ پریده اش دودو می زد و کلماتی بریده بریده به زبانش لغزید. اصلاً در مخیله اش نمی گنجید که برادرزاده هایش این طوری یک باره بر سرش آوار شوند.

چند مرتبه پشت سرهم تکرار کرد: «یعنی چه؟ چه طور؟ شما این جا چه کار می کنید؟ شما که والونئی بودید!... چرا والونئی نیستید؟»

دونیز با صدای دل نشینش که اندک لرزشی هم داشت مجبور شد آن چه را بر سرشان

1. Hauchecorne

آمده بود تعریف کند. پس از مرگ پدر، که تا آخرین فرانک را در رنگرزی اش خرج کرده بود، برای هر دو برادر مادری کرده بود، اما عایدی اش از شغلی که نزد کورنی داشته به هیچ وجه کفاف سیر کردن شکم هر سه نفر را نمی داد. ژان نیز نزد نجاری که اسباب و اثاثه‌ی قدیمی تعمیر می کرده سخت کار کرده بود، اما نجار حتی یک فرانک هم به او نداده بود. با این همه، ژان شغلش را دوست داشت و کنده کاری روی چوب را یاد گرفته بود. حتی یک روز روی تکه عاجی که پیدا کرده بوده سری را حکاکی می کرد که آقای رهگذری کارش را دید و متقاعدشان کرد از والونی بروند و کاری نزد یک عاج تراش در پاریس برای ژان دست و پا کنند.

«می بینید عمو جان؟ ژان از فردا کارش را پیش صاحب کار جدیدش شروع می کند. هیچ پولی از ما نخواسته اند، حتی به او غذا و جای خواب هم می دهند... این بود که فکر کردم من و پپه هم می توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم. دیگر اوضاع مان بدتر از والونی که نمی شود.»

اما از سروسر عاشقانه‌ی ژان حرفی نزد. نه از نامه‌هایی گفت که او به دخترکی نجیب‌زاده در شهر می نوشت، نه از بوسه‌های پنهانی پشت دیوار، و نه از آن رسوایی که آن‌ها را وادار به ترک والونی کرده بود. دونیز که مادرانه دلواپس برادرش — جوانکی خوش برو و که همه‌ی زن‌ها شیفته اش می شدند — بود همراه او به پاریس آمده بود تا مراقبش باشد و هوایش را داشته باشد.

عمو بود و که زیر بار این حرف‌ها نمی رفت زیاد سؤال و جواب می کرد، اما وقتی دید دونیز آن طور از برادرهایش حرف می زند لحنش خودمانی تر و صمیمی تر شد.

«با این حساب پدرت چیزی برای تان باقی نگذاشته. من فکر می کردم چند مرغازی مانده باشد. آخ، چه قدر در نامه‌هایم نصیحتش کردم که قید آن رنگرزی را بزند! حیف که مردی به این خوش قلبی یک جو عقل تو کله اش نبود... حالا هم تو مانده‌ای و این دو تا بچه و بال گردنت که باید شکم‌شان را سیر کنی.»

سگرمه‌هایش باز شد و بر خلاف وقتی که بهشت زنان را نگاه می کرد چشم‌هایش دیگر کاسه‌ی خون نبود. یک باره به خودش آمد و دید که جلو در را سد کرده است. گفت: «خیلی خب، بیا بید، حالا که دیگر آمده‌اید... بیا بید تو، بهتر از علافی جلو آن آت و آشغال‌هاست.»

سپس نگاهی خشم‌آلود به ویتترین‌های روبه‌رو انداخت و راه را باز کرد. جلوتر از آن‌ها وارد دکان شد و زن و دخترش را صدا زد.

«الیزابت، ژنویو، کجائید؟ مهمان داریم.»

دونیز و برادرانش در ورودی تاریک دکان مردد ایستاده بودند. نور تند خیابان چشم‌شان را می‌آزد و یک‌ریز پلک می‌زدند، انگار که در آستانه‌ی گودالی غریب و ناشناخته ایستاده‌اند. با دودلی این‌پا و آن‌پا می‌کردند. ترس به جان‌شان افتاده بود. به خاطر همین ترس مبهم به هم نزدیک‌تر شدند و بیش‌ازپیش به هم چسبیدند. پسر بچه هنوز دامن دختر را گرفته بود و پسر بزرگ‌تر پشت سرشان ایستاده بود. سرانجام با متانتی توأم با لبخند و دلشوره وارد دکان شدند. روشنایی صبحگاهی از سیاهی رخت‌عزاشان می‌کاست و پرتو مایل نور خورشید موهای بورشان را برق می‌انداخت.

بود و تکرار کرد: «بیاید تو، بیاید تو.»

بعد، با چند جمله‌ی مختصر، خانم بودو و دخترش را از ماجرا مطلع کرد. خانم بودو زنی بود ریزنقش که کم‌خونی امانش را بریده بود و سروصورتش یکسره سفید شده بود؛ گیسوانش، چشم‌هایش و لب‌هایش، همه سفید. ژنویو، که حال‌وروزش حتی از مادرش هم نزارتر بود، شکل و شمایل رنجور و رنگ‌پریده‌ی گیاهی را داشت که در تاریکی رشد کرده باشد. با این همه، گیسوان سیاه پر پشت و ضخیم و خیره‌کننده‌ای داشت که معجزه‌آسا روی آن تن نحیف رسته بود و فریبندگی حزن‌انگیزی به او می‌بخشید.

این بار مادر و دختر با هم گفتند: «بفرمایید تو، خوش آمدید.» و دونیز را پشت پیشخان نشانده‌اند. بلافاصله پپه به روی زانوان خواهرش پرید و ژان به دیرکی چوبی نزدیک آن‌ها تکیه داد. آرام گرفته بودند و دکان را که دیگر به تاریکی‌اش خو کرده بودند برانداز می‌کردند. دکان سقفی کوتاه و دودگرفته داشت با پیشخان‌هایی از چوب بلوط که با گذر زمان صیقلی شده بودند و نیز قفسه‌هایی از عهد دقیانوس بالولاهایی سفت و محکم. عدل‌های تیره‌رنگ پارچه تا دیرک‌های سقف روی هم چیده شده بودند. بوی پارچه و رنگ، که بوی شیمیایی تندی هم بود، با رطوبت کف زمین در هم می‌آمیخت و تیزتر به مشام می‌رسید. آن‌انتها، دو فروشنده‌ی مرد و یک دختر طاقه‌های فلافل سفید را مرتب می‌کردند.

خانم بودو به پپه لبخندی زد و گفت: «شاید این آقا کوچولو دلش بخواهد چیزی

بخورد، ها؟»

دو نیز جواب داد: «نه، ممنون. تو کافه‌ی جلو ایستگاه یک فنجان شیر خوردیم.» و بعد که دید ژنویو به بقچه‌ی کوچک او روی زمین خیره شده است اضافه کرد: «چمدان مان را هم گذاشتیم همان جا.»

از شرم سرخ شده بود، چون حالا دیگر خوب می‌دانست که نمی‌بایست این‌طور سرزده به خانه‌ی کسی برود. پیش از آن هم توی واگن، همین که قطار از والونئی راه افتاده بود، حسابی پشیمان شده بود و به همین خاطر به محض رسیدن چمدانش را همان جا گذاشته بود و صبحانه‌ی بچه‌ها را هم داده بود.

بودوی مقدمه گفت: «خیلی خب، حاشیه نرویم، برویم سر اصل مطلب... درست است که من به تو نامه نوشتم، اما آن مال یک سال پیش بود. دختر بی‌نوای من، خودت داری می‌بینی، تو این یک سال کاروبار ما اصلاً خوب پیش نرفته...»

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت، چون احساسی که نمی‌خواست بروز پیدا کند زبانش را بند آورده بود. خانم بودو و ژنویو با حالت تسلیم سرشان را پایین انداخته بودند.

بودو دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت: «بله. کاروبار مان بدجور کساد شده، اما بالاخره اوضاع راست‌وریس می‌شود، شک ندارم که می‌شود... فعلاً، به غیر از سه نفر، باقی فروشندگانه‌ها را مرخص کرده‌ام. الان هم اصلاً وقتش نیست نفر چهارمی را بخوادم استخدام کنم. خلاصه این‌که، دختر بی‌نوای من، با این‌که قول داده بودم، نمی‌توانم دست تو را این‌جا بند کنم.»

دو نیز که رنگ به صورتش نمانده بود با دقت گوش می‌داد. بودو برای فیصله دادن به حرف‌هایش اضافه کرد: «هیچ خیر و منفعتی تو این کار نیست، نه برای من، نه برای شما.» دو نیز خودش را جمع‌وجور کرد و جواب داد: «خیلی خب عموجان، ما خودمان یک جوری گلیم‌مان را از آب بیرون می‌کشیم.»

اعضای خانواده‌ی بودو آدم‌های بدی نبودند، اما مدام می‌نالیدند که هیچ‌وقت بخت با آن‌ها یار نبوده. زمانی که اوضاع کاروکاسبی‌شان سکه بود، باید پنج پسر را به ثمر می‌رساندند که سه‌تاشان پیش از بیست‌سالگی از دنیا رفتند. چهارمی ناخلف از آب درآمده بود و پنجمی نیز به تازگی در کسوت کاپیتان عازم مکزیک شده بود.^۱ و حالا

۱. اشاره به مداخله‌ی نظامی فرانسه در مکزیک در ۱۸۶۲.

فقط ژنویو مانده بود و بس. خانواده همیشه برای بودو خرج تراشیده بود و خودش هم با خریدن کلبه‌ی چوبی بزرگی در رامبویه، زادگاه پدرزنش، آجر دیگری بر بنای فلاکتش گذاشته بود. و به این ترتیب صداقت و سواس گونه‌ی کاسب پیر رنگ و بوی اوقات تلخی و بدخلقی به خود می‌گرفت.

بودو که رسماً از غیظ بیجای خودش به خشم آمده بود ادامه داد: «آدم یک خبری می‌دهد، می‌توانستی برایم نامه بنویسی، آن وقت به تو می‌گفتم همان جا بمانی... وقتی از مرگ پدر مرحومت خبردار شدم، پناه بر خدا! معلوم است دیگر، همان حرفی را زد که معمولاً این جور وقت‌ها می‌زنند، اما حالا تو همین طور سرزده بلند شده‌ای آمده‌ای این جا، بدون این که یک خبر خشک و خالی بدهی... مصیبت که یکی دوتا نیست.»

صدایش را بالا برده بود تا خودش را سبک کند. زن و دخترش، مثل همه‌ی آدم‌های مطیعی که اجازه‌ی مداخله به خود نمی‌دهند، سر در گریبان فروبرده بودند. ژان رنگ به صورت نداشت و دونیز پپه‌ی وحشت‌زده را به سینه می‌فشرد. دو قطره اشک درشت روی گونه‌های دختر لغزید و گفت: «خیلی خب عموجان، زحمت را کم می‌کنیم.»

بودو خویشان داری کرد. سکوتی آزاردهنده بر فضا حاکم شده بود. بعد با دلخوری ادامه داد: «شما را که نمی‌توانم بیندازم بیرون... حالا که دیگر آمده‌اید، امشب را توافق زیرشیروانی بخوایید. بعدش ببینیم چه طور می‌شود.»

به این ترتیب خانم بودو و ژنویو با نگاهی فهمیدند که باید ترتیب کارها را بدهند. اوضاع سامان می‌گرفت. در مورد ژان ابداً جای نگرانی نبود. پپه را هم می‌گذاشتند پیش خانم گرا، پیرزن مطمئنی که در طبقه‌ی همکف و جادار خانه‌ای در خیابان دزورتی در ازای ماهانه پنجاه فرانک از بچه‌ها نگه‌داری می‌کرد. دونیز صراحتاً گفت آن قدر پول دارد که خرج و مخارج ماه اول را بپردازد. فقط می‌ماند خودش که می‌بایست شغلی هم برای او در محله پیدا کنند.

ژنویو گفت: «راستی، ونسار فروشنده‌ی زن نمی‌خواست؟»

بودو با صدای بلند گفت: «راست می‌گویی. چرا خودم حواسم نبود. بعد از ناهار می‌رویم دیدنش. تا تنور داغ است باید نان را چسبانند.»

حتی یک مشتری هم مزاحم این گپ‌وگفت خانوادگی نشد. دکان همچنان تاریک و سوت‌وکور بود. آن انتها، دو فروشنده‌ی مرد و دختر جوان پچ‌پچ‌کنان مشغول کارشان بودند. اما بالاخره سروکله‌ی سه خانم پیدا شد و دونیز لحظاتی تنها ماند. به جدایی از

پیه فکر کرد و با غصه او را بوسید. پیه مثل بچه گربه‌ای ملوس سرش را می‌دزدید و دم نمی‌زد. خانم بودو و ژنویو که برگشتند بچه را دیدند که ساکت و آرام نشسته است و دونیز به آن‌ها اطمینان داد که پیه بی سروصداست و از صبح تا شب لام‌تاکام حرف نمی‌زند و فقط با ناز و نوازش سر می‌کند. تا وقت ناهار، هر سه زن مثل همه‌ی قوم و خویش‌های معذبی که هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناسند با جملاتی کوتاه و مبهم از بچه‌ها و کاروبارشان در پاریس و شهرستان حرف زدند. ژان کنار درِ دکان ایستاده بود و جنب نمی‌خورد، رفته بود در بحر زندگی‌ای که توی پیاده‌رو جریان داشت و به دختران زیبایی که عبور می‌کردند لبخند می‌زد.

سر ساعت ده خدمتکار زنی از راه رسید. معمولاً ساعت ده میز غذا را برای بودو، ژنویو و فروشنده‌ی ارشد مرد می‌چید و بعد سر ساعت یازده میز دیگری برای خانم بودو، فروشنده‌ی مرد زیردست و دختر جوان.

جناب پارچه‌فروش رو کرد به برادرزاده‌اش و با صدای بلند گفت: «بیایید سر میز.» هنگامی که همه در اتاق غذاخوری تنگ پشت دکان نشستند، بودو فروشنده‌ی ارشد را که تعلل کرده بود صدا کرد: «کولومبان!»

مرد جوان، که می‌خواست اول فلافل‌ها را جمع و جور کند و بعد بیاید، عذرخواهی کرد. جوان بیست و پنج‌ساله‌ای بود، خوش‌بنیه و تنومند و حقه‌باز، با سیمایی به ظاهر شریف و دهانی کشیده و شل‌وول و نگاه‌ی شیطنت‌بار.

بودو صاف نشسته بود و با دقت و مهارت تکه‌ای گوشت سرد گوساله را می‌برید و در چشم‌به‌هم‌زدنی تکه‌های باریک و نازک آن را جدا می‌کرد. گفت: «ای بابا، برای کار همیشه وقت هست.»

گوشت را بین همه تقسیم کرد و نان را هم برید. دونیز پیه را کنار خودش نشانده بود تا حواسش باشد بچه تمیز غذا بخورد. اما آن اتاق تنگ و تاریک دلش را آشوب می‌کرد. مدام به دوروبرش نگاه می‌کرد و، چون به اتاق‌های بزرگ و دل‌باز و پرنور شهرستان عادت کرده بود، احساس خفگی به او دست داده بود. اتاق تنها یک پنجره داشت که به حیاط کوچک خانه باز می‌شد و حیاط هم از راهرو تاریکی به خیابان می‌رسید. حیاط آب‌گرفته و بدبو بود و به چاله‌ای می‌مانست که حلقه‌ی نوری کم‌جان در آن افتاده باشد. در زمستان از سحر تا تنگ غروب باید یکسره گاز می‌سوزاندند، اما وقتی هوا طوری بود

که دیگر به گاز نیازی نبود خانه حتی از این هم دلگیرتر می شد. چند لحظه طول کشید تا چشم‌های دونیز به تاریکی خو کند و تکه‌های غذا را در بشقابش تشخیص بدهد. همین که بود و متوجه شد ژان گوشتش را تا آخر خورده گفت: «این جوان اشتباهی خوبی دارد. اگر همین قدر که می خورد کار هم بکند، یک مرد درست و حسابی از آب در می آید. دخترم، تو چرا نمی خوری؟... راستی، حالا که داریم اختلاط می کنیم، بگو ببینم، چرا تو والونی شوهر نکردی؟»

دونیز لیوانی را که داشت به سمت دهانش می برد پایین گذاشت و گفت: «وای، عموجان، شوهر؟! این چه حرفی است می زنید... تکلیف بچه‌ها چه می شد؟» حتی تصورش هم آن قدر برایش عجیب بود که زد زیر خنده. وانگهی، چه طور ممکن بود مردی او را بخواهد؟ او بی که نه یک پول سیاه داشت، نه گوشتی به تن و نه حتی بروویی. نه، هیچ وقت نمی توانست ازدواج کند. مراقبت از همین دو بچه به اندازه‌ی کافی روی دوشش سنگینی می کرد.

بود و گفت: «اشتباه می کنی عموجان، زن جماعت احتیاج دارد مرد بالای سرش باشد. اگر مرد برازنده و باعرضه‌ای پیدا کرده بودی، الآن مثل کولی‌ها تو خیابان‌های پاریس حیران و ویلان نبودید.»

حرفش را نیمه تمام گذاشت تا خوراک سیب‌زمینی و گوشتی را که خدمتکار آورده بود با رعایت انصاف و امساک دوباره تقسیم کند. بعد با قاشقش به ژنویو و کولومبان اشاره کرد و گفت: «این دو تا را ببین! تا بهار ازدواج می کنند، البته اگر بتوانیم به سلامت از زمستان بگذریم.»

در این دکان از همان آغاز بر پاشنه‌ی پدرسالاری چرخیده بود. مؤسس دکان، آریستید فینه، دخترش دزیره را به نخستین شاگرد دکان یعنی اوشکورن داده بود. خود بود و هم وقتی پایش را به خیابان می‌شود پیر گذاشته بود آه در بساط نداشت اما بعد با الیزابت، دختر اوشکورن، ازدواج کرده بود؛ و حالا نوبت خود بود و بود تا هر وقت که اوضاع کاروکاسبی رونق گرفت دکان و دخترش ژنویورا به کولومبان بسپارد. اگر این ازدواج را، که از سه سال پیش مقرر شده بود، این طور به تعویق انداخته بود به خاطر عذاب وجدان و پافشاری روی شرافتش بود: خودش دکان را در وضعیت پررونقی تحویل گرفته بود و اصلاً دلش نمی خواست آن را این طور بی رونق و پادرها به دامادش بسپارد.

بود و دنباله‌ی حرفش را گرفت و کولومبان را که مثل پدرزنش اهل رامبویه بود معرفی کرد. در واقع قوم و خویش دور یکدیگر نیز بودند. کولومبان جوان با جربزه‌ای بود که ده سالی می‌شد در دکان جان‌کنده و خودش را بالا کشیده بود. اگرچه آدم بی‌اصل و نسب نبود و پدرش دام‌پزشک خوش‌گذرانی بود که همه در سن او تاز^۱ او را می‌شناختند و در کار خودش استاد به حساب می‌آمد، داروندارش را پای عیاشی و بریز و پیاش از دست داده بود.

جناب پارچه‌فروش در آخر حرف‌هایش گفت: «خدا را شکر. درست است که پدرش پی‌عیاشی و خوش‌گذرانی همه‌چیزش را باخته، اما این پسر این‌جا قدر و ارزش پول دستش آمده.»

در حین آسمان‌ریسمان بافتن‌های عمو، دونیز کولومبان و ژنویو را زیر نظر گرفته بود. هر دو پشت میز کنار یکدیگر نشسته بودند، آرام و بی‌صدا، بی‌آن‌که خجالت‌زده بشوند یا لب‌خندی بزنند. مرد جوان از اولین روز ورودش به این وصلت امید بسته بود. قدم به قدم پیش رفته بود. ابتدا پادو بود و بعد به مقام فروشنده‌ی حقوق‌بگیر ترفیع پیدا کرده بود تا سرانجام به او اعتماد کردند و توانست دل خانواده را به دست بیاورد. با صبر و حوصله همه‌چیز را برنامه‌ریزی کرده بود و ژنویو را معامله‌ای باب دندان و پر منفعت می‌دید. حالا که مطمئن بود دختر جوان را به چنگ آورده، دیگر به او میل و رغبتی نداشت. دختر جوان با ذات موقر و تودارش عادت کرده بود مرد را دوست بدارد، با شور عمیقی که در زندگی یکنواخت و روزمره‌اش پنهان بود و خود از آن خبر نداشت.

دونیز فکر کرد باید حرفی بزند تا مهربان جلوه کند، این بود که لب‌خندی زد و گفت: «وقتی دو نفر همدیگر را دوست دارند و شرایط هم فراهم است، چرا نه.» کولومبان که تا این لحظه لام‌تاکام حرفی نزده بود و غذایش را می‌جوید آهسته گفت: «بله، بالاخره همه یک روز ازدواج می‌کنند.»

ژنویو مدتی او را نگاه کرد و گفت: «تفاهم که باشد آن وقت بقیه‌ی چیزها خودش روبه‌راه می‌شود.»

در آن طبقه‌ی همکف در پاریس کهن سال محبت‌شان گل کرده بود، همچون گلی